

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خدا

رمان نوجوان خاص

برگرفته از مناظرات علمی امام جواد علیه السلام

مؤلف :

سید ابوالفضل حسینی خلیلی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : حسینی خلیلی، سیدابوالفضل، ۱۳۶۵
عنوان و نام پدیدآور : رمان نوجوان خاص برگرفته از مناظرات علمی امام جواد علیه السلام / مولف:
سیدابوالفضل حسینی خلیلی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۴۶ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۹۳-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : رمان نوجوان خاص
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۸۳۷۶۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : رمان نوجوان خاص برگرفته از مناظرات علمی امام جواد علیه السلام
مولف : سیدابوالفضل حسینی خلیلی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرابی، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
چاپ : زبرجد
قیمت : ۱۶۵۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۹۳-۲
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



فهرست

فصل اول: تلاقی دو جهان ۵

فصل دوم: سایه بغداد بر سر حجاز (آگاهان از مکر) ۱۳

فصل سوم: میدان علم: یحیی بن اکثم در برابر نور محمد بن علی . ۲۱

فصل چهارم: غربت در پایتخت سایه ها ۴۱

فصل اول: تلاقی دو جهان

«روز شکار، روز تقدیر»

دشت دجله، نفسِ آفتاب را بر سینه خاک می‌کوبید.

- کوچه‌های بغداد در یک ظهر گرم و پر از گرد و خاک بودند، و نور آفتاب با شدتی تند روی دیوارهای گلی می‌رقصید.

- صدای بازیِ پسران خردسال از انتهای کوچه می‌آمد؛ خنده‌ها و فریادهای کودکانه‌ای که در میان گرما پیچیده بود.

ناگهان صدایی مهیب آمد. چه شده است این صدای چیست.

دلهره در دل همه افتاده نگاه به سمت صدا رفت.

- صدای هیاهوی سربازان و زنگ اسب‌ها از دور به گوش رسید؛

- صدایی که همیشه نوید درد و هراس بود. سم اسب‌ها همچون طبل‌های جنگ بر زمین می‌غلتیدند و مأمون فرمانروای عراق، با غرورِ پیش می‌تاخت.

- باد پرچم‌های سیاه خلافت را می‌درید و بر چهره سنگین او می‌کوبید.

- مأمون خلیفه، سوار بر اسب سپید، با همراهانش از میانه‌ی بازار به سوی کوچه‌ی باریکی آمد. مردم به هم ریختند، کودکان بازی را رها کردند و یکی یکی به درون خانه‌هایشان دویدند. غبارِ فرار، در هوا چرخید. در چشمان مأمون، جهان تنها خودِ او بود- شکارچی و پادشاهِ تقدیر.

- اما در میانه‌ی کوچه، کودکی باقی ماند.



- نوجوانی حدود ده تا دوازده ساله با چهره‌ای آرام و چشمانی که عمق آسمان را یادآور بود. گوشه‌ی لبش لبخندی آرام داشت، نه از جسارت، که از دانایی. دستش را پشت بدنش برد و ایستاد، بی حرکت، درست در مسیر خلیفه. باپوششی سفید، نگاهی سربلند، و نوری که از چشمانش چون سپیده بر صحرا ریخت.

- مأمون که از دور دید همه گریخته‌اند جز یک کودک، اسبش را آرام کرد. نگاهش تیز شد. باد عبور کرد و رد خاک بلند شد.

و مأمون حس کرد چیزی بی نام در سینه‌اش فرو می‌ریزد. غرورش، جای خود را به حیرت داد.

اسبش را بسمت آن نوجوان راند. جلو آمد. صدای اسبش چون رعد در دشت شکست. رو به نوجوان گفت:

- ای نوجوان، از من و سپاه من نمی‌هراسی؟ از شکارچی دشت قدرت؟ خنده‌ایی در گونه‌هایش فریاد می‌زد. صدای قهقهه سربازان بلند شد.

- چرا فرار نکردی؟ مگر نمی‌دانی خلیفه آمده؟
نوجوان آرام سر بلند کرد؛ در چهره‌اش آرامشی بود که زمین را به سجده می‌کشید.
به آرامی گفت:

- کسی که دلش با خداست، در برابر هیچ قدرتی نمی‌هراسد.

چشمان مأمون گرد شد. سکوت در آن کوچه حکم‌فرما شد.

نوجوان شجاع با لحنی متأثر از ایمان یقین به خدا گفت:

- ای امیر، راه تنگ نبود که بخواهم بر تو گشاد گردانم، راه من باطل نیست تا بگریزم، و خانه‌ام تنگ نیست تا پنهان شوم. چه هراسی از کسی که آفریده‌ی همان خدایی‌ست که من و تو را آفریده؟



سکوت...

باد دوباره برخاست، اما این بار با طعم خشوع.

مأمون احساس کرد نسیمی از معنا به جانش نشست. مدتی خیره ماند به چهره‌ی کودک، گویی چیزی در وجودش می لرزید.

پرسید: نامت چیست؟

با وقار پاسخ داد: محمد بن علی.

مأمون بر اسبش خم شد، نگاهی طولانی کرد به چشمان نوجوان، و دلش لرزید با خود گفت: محمد بن علی؟

«اگر این فرزندِ علی بن موسی باشد، حقا که خدا در خاندانش علم را به ارث گذاشته.»

دوباره پرسید: فرزند چه کسی هستی؟

نوجوان گفت: فرزند علی بن موسی هستم.

دلش فرو ریخت. چشم مأمون، شرمسار شد، چرا که خود آنحضرت را مظلومانه به شهادت رسانده بود، اما هنوز افکار عمومی در موردش خوب نبود با خود اندیشید که اگر در برابر این نوجوان پرخاش کنم یا رفتاری بد داشته باشم دیگر نمی‌توانم افکار عمومی را به نفع خود کنم. با چهره‌ای درهم رو به سربازان خود گفت. صلوات و درود بر علی بن موسی خدایش بیامرزد. این را گفت و در پی شکار رفت.

اما در درونش غوغایی بود. او می‌دانست که این دیدار، پایان یک خلافت دنیایی و آغاز خلافت آسمانی است.

در آن لحظه، شکارچی فهمید:

او به طلب آهوئی نیامده بود، بلکه آمده بود تا شکار نور شود.



پایان شکار، ماهی لغزان و حسادت درون.

شکار تمام شده بود و خلیفه ماهی درشتی صید کرده بود. نزدیک غروب شد. خورشید درهنگام غروب تمام دشت را به رنگ خون و طلا درآورده بود. کودکان بعد از رفتن خلیفه و سربازانش شروع کرده بودند به بازی کردن. سرگرم بازی بودند.

از آن طرف مأمون خسته از شکار اما با غرور، با چهره‌ای از هیبت و فخر باز می‌گشت. بر نیزه‌ی یکی از پیشتازان، ماهی شکاره شده که باز شاهی آنرا در هوا اسیر کرده بود، می‌لرزید؛ چهره‌اش نمادی از شکارچی فاتح بود.

وقتی سپاه به نزدیک همان روستایی رسید که موقع رفت از آنجا عبور کرده بودند، غلغله‌ای درگرفت. بازی کودکان بر هم خورد و مانند برگ‌های خشکیده در باد، وحشت‌زده از ترس امیر خلافت فرار کردند. تنها یک کودک، ایستاده بود. آنهم همان کودک...

همان کودکی که آفتاب، از پشت چهره‌ او عبور می‌کرد. مأمون، که از فرار جمعی کودکان خشنود بود، اسب را به سمت آن کودک تنها کند کرد. حس قدرت او را به اوج برده بود؛ فکر می‌کرد تمام هستی از دیدن او سر تعظیم فرود می‌آورد.

لحظه‌ای در ذهنش یاد حرف علی بن موسی افتاده بود و تلخی آن خاطره، ذهنش را پر کرد. او می‌دانست که علم خاندان پیغمبر، با سن و سال سنجیده نمی‌شود. دانش، ذاتی است. حال می‌خواست جایگاه امامت را بسنجد.

مأمون، که در ظاهر می‌خواست فرمان رفتن بدهد اما، از درون درگیر نبردی بود که نمی‌توانست آن را به زبان جاری کند. او ماهی صیدشده را که پیش‌تر سربازانش برنیزه زده بودند، به دست خود گرفت.



این دیگر یک درگیری قدرت نبود؛ یک امتحانِ اضطراری بود. او می‌خواست بداند آیا این نوجوان، تنها فرزندِ علی بن موسی (ع) است یا وارثِ دانشِ جوادان او. مأمون نزدیک‌تر آمد. پلک‌هایش کمی فرورفتند و لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبانش نشست؛ تلاشی برای پوشاندن اضطراب ناشی از ملاقات پیشین. مأمون گفت:

«صبر کنید ای سربازان من، از نزد محمد بن علی. باید یک نکتهٔ کوچک را بیاموزم. علمِ پدرانت بزرگ است، اما بزرگی در عمل نیز باید اثبات شود. من به دستان خویش، چیزی را شکار کردم که زندگی در آن حبس شده است. بگو ببینم، ای عالمِ نوجوان، اکنون که این جسمِ کوچک را در دستان من می‌بینی، آن روحِ محبوس در آن، اکنون کجاست؟ چطور این جسمِ کوچک را در بند کردیم؟

سکوتِ سپاه سنگین‌تر شد. این سؤال، چالشی مستقیم به اصلِ علمِ لدنی بود. اگر امام پاسخ می‌داد، اثبات می‌شد که علمِ او نه اکتسابی، که ذاتی است. اگر سکوت می‌کرد، مأمون بر او چیره می‌شد.

نوجوان، بدون اینکه پلک بزند، به چشمان مأمون خیره شد. او نمی‌خواست لحظه‌ای از تمرکز خود را از دست دهد. ماهیِ درون دست خلیفه، اکنون سنگین‌ترین رازِ هستی بود. امام نوجوان: (لحن، آرام، اما با قدرتِ کوبندهٔ یک حقیقتِ مطلق)

– عجب سؤالی پرسیدی، ای امیر! تو اکنون دو چیز را در دست داری؛ یکی جسم است، و دیگری در دستِ خدا. اما من پاسخ تو را خواهم داد، زیرا علم من، نه در دست‌های تو، بلکه در نفسِ سؤالِ توست.

«خداوند متعال، دریاها را آفریده است که تنها نام‌هایشان را می‌دانیم. ابرها از بخار همان دریاها شکل می‌گیرند و بارانِ حیات را بر زمین می‌پراکنند. قدرتِ او



در گردشِ زمین است، نه در یک ماهی شکار شده. اگر می‌خواهی از عظمت سخن بگویی، به ابرهایی بنگر که تمام قلمرو تو را سایه سارند؛ آن ابر، حاصلِ همان دریاهایی است که چشمِ تو هرگز آن‌ها را نخواهد دید..» و ماهیان ریز و کوچک با ابر بالا می‌روند و بازهای پادشاهان (مقصود پرنده‌های شکاری پادشاهان است) آنها را صید می‌کنند و پادشاهان آن را در دست می‌گیرند و فرزند نبوت را با آن امتحان می‌کنند.

با این کلام، مأمون دیگر هیچ حرفی نداشت. غرور مأمون، زیر سایهٔ عظمتِ کلامِ امام جواد (ع) پنهان شده بود. سکوتِ سنگینِ یاران مأمون صحنه را فرا گرفت.

صدای وزش باد میان ابرها، تنها صدایی بود که بر شکستِ حامیان خلیفه سایه افکند. مأمون، که دیگر کلامی برای استدلال دنیوی نداشت، دیگر به دنبال اثباتِ برتری خود نبود؛ او تنها به دنبال یافتنِ توجیهی برای این معجزهٔ کلامی بود.

مأمون: (کلمات به سختی از میان دندان‌های فشرده‌اش خارج می‌شدند. صدایی پر از تحیر، کینهٔ فروخورده و اعترافِ ناگزیر بود.)

-کافی است! ای پسر علی‌بن‌موسی این کلام، ریشه در سِرِّی دارد که فهمِ ما به آن نمی‌رسد. تو تمامِ دانشِ ظاهریِ مرا در هم کوبیدی. این دانشِ اکتسابی نیست؛ این علمِ لدنی است که هیچ مخلوقی یارای برابری با آن ندارد... حقاً که تو فرزندِ رضا (ع) هستی! این جمله، ناخواسته و برخلافِ میلِ سیاسی‌اش بر زبان مأمون جاری شد، و بر زمینِ بیابان نشست.

مأمون: (سریعاً چهره درهم‌شکستهٔ خود را با لبخندی مصنوعی پوشاند، تلاشی مذبوحانه برای بازپس‌گیری کنترل خود)

- ای محمد! علم تو مرا به سوی راستی هدایت کرد. اگر چنین مرتبه‌ای از معرفت داری، پس سزاوار بزرگترین شرافت‌های دنیا نیز هستی. برای اینکه این پیوندِ ظاهری بین حقیقت

و قدرت رسمی شود، تا شاید بتوانم از نزدیکی تو بهره‌ای ببرم، ام‌افضل، دخترم، را به عقد تو در می‌آورم. این بزرگترین کار خیری است که می‌توانم انجام دهم تا عداوت از میان برود.

افکار درونی مأمون (نیت حقیقی و مکر):

- در آن لحظه‌ایی که کلمات «ام‌افضل را به عقد تو در می‌آورم» بر زبان مأمون جاری می‌شد، درون او غوغایی از کینه و محاسبات سیاسی برپا بود.

(در ذهن مأمون):

- با این ازدواج، او را به دام می‌اندازم. او فکر می‌کند برنده شده و من شکست خورده‌ام؛ اما این دام، با ظرافت تمام بافته شده است. ام‌افضل، اکنون چشم و گوش من خواهد بود. او را به دربار، می‌آورم؛ جایی که هر روز باید پای سفره من بنشیند و آداب و رسوم ما را بپذیرد. این جوان نیک سرشت، در میان تشریفات و دسیسه‌های درباری، سرانجام از آن صلابت فاصله خواهد گرفت. ازدواج، به جای پیوند، به سلاسل محدودکننده من تبدیل خواهد شد. او تسلیم ظاهری من خواهد شد و من، با مکر، چیزی را به دست می‌آورم که با استدلال نتوانستم بگیرم: نظارت مستقیم بر خاندان رضا (ع).

نسل بعدی امامت از بنی عباس می‌شود دیگر نمی‌توانند فخر فروشی کنند. امام بعدی از فرزندان من است.

فصل دوم: سایه بغداد بر سر حجاز (آگاهان از مکر)

خیمه‌گاه عباسیان، مملو از نجوایی بود که با هر تندباد، وحشت جدیدی را به گوش مأمون می‌رساند. خبر شکست کلامی خلیفه، همچون سمی سرد در رگ‌های اشراف بنی‌عباس جاری شده بود.

در خیمه‌ای دورتر، جایی که نور فانوس‌های کم‌جان، چهره‌های نگران را به رنگ زردی مبدل کرده بود، «محمدبن‌علی» (ع) به عنوان نیرویی مهارنشده و غیرقابل پیش‌بینی به تصویر کشیده می‌شد. تنها محدودی از وزرا و خواص مأمون، از عمق کینه او در پس این اعتراف ناخواسته آگاه بودند.

لحظه ازدواج، به مثابه آخرین تیر در تاریکی:

«فکر کردن به این که آن جوان توانسته است در محضر عالمان ما، تاج دانش را از سر خلیفه برباید، توهینی است که تا ابد بر پیشانی ما حک خواهد ماند!» یکی از مشاوران اصلی، با صدایی گرفته، به مأمون که هنوز در شوک اعتراف بود، نزدیک شد.

مأمون، که هنوز لرزشِ اعترافش را در انگشتانش حس می‌کرد، ناگهان با حرصی آمیخته به ترس، چهره‌ای ساختگی از بخشنده‌گی پوشاند. او تصمیم خود را گرفته بود؛ نه برای صلح، بلکه برای به دام انداختن آتش جوانی که می‌توانست امپراتوری‌شان را به خاکستر بکشد.

مأمون رو به وزیران همراهش کرد و گفت: پس پذیرفتیم! او را به بغداد خواهیم کشاند. دخترم ام‌الفضل را نه به عنوان همسر، بلکه به عنوان **طلایه‌ای از سلطه ما** به او خواهیم داد. ببینید! او علم دارد، اما ما قدرت داریم. او حق دارد، اما ما **حکومت** داریم. این جوان،